

# داستان کوتاه



الاغ گشته بود، نزد خریدار رفت و آن را پس گرفت. اما برای این که الاغ را زودتر به مادر برساند، هر چه توانست زبان بسته را تازیانه زد و تازاند که ناگهان بیچاره زیر پای جوان قالب تهی کرد و مرد. رهگذران جوان را که در اوج خستگی بی هوش روی خاک افتاده بود، بلند کردند و هر کدام مبلغی کنارش می گذاشتند، وقتی به هوش آمد، بی درنگ خود را به مادر رساند و خبر مرگ الاغ را از ترس، با دهها جور راست و دروغ و ننه من غریبم درآوردن به او گفت. مادر که شصتس خبردار شده بود، بنای گریه و شیون و چزورک کشیدن را گذاشت و آن چنان ناله و شیون سر داد که گویی پسرش مرده است. می گفت: اگر پسرم مرده بود، بهتر بود. این حیوان مایه‌ی خیر و برکت و رونق زندگی خانواده‌ام بود. حیوانی مبارک و مقدس بود. پیرزن بعد از ناله و ضجه‌ی فراوان پسر را وادار کرد تا همراه او به محل دفن الاغ بروند. آن دو، الاغ را همان‌جا با گریه و زاری دفن کردند. رهگذران برای کمک به آن‌ها گاهی مبلغی پول کنارش می انداختند. پیرزن که از محل دل نمی‌کند با کمک‌هایی که از رهگذران می‌دید، کم‌کم آرام گرفت و بعد از چند روز به پسر گفت: نزدیک همین محل اتاقتی بسازد تا آنها همان‌جا زندگی کنند، چون از کمک‌های رهگذران چرخ زندگی‌شان می‌گشت.

## قضات

**هوشنگ بهداروند** (دبیر ادبیات فارسی) - شوشتر

هوا هنوز گرم نشده بود، کم‌تر کسی پیدا می‌شد که عینک بزند یک عینک دودی پت و پهن به چشمش زده بود، از دور مغرورانه در حال صحبت با اطرافیان‌ش بود. از قیافه‌اش تنفر داشت، با آن که برای اولین بار بود که او را می‌دید، اما دوست داشت که او را مثل یک تکه چوب خشک شده بین دست‌هایش بشکند. خیلی دوست داشت از روی صندلی حیاط دانشگاه بلند می‌شد، به طرفش می‌رفت و یقه‌اش را محکم می‌چسبید و به او می‌گفت: «مرد حسابی، حالا چه وقت عینک، با این موهای بلندت».

دست خودش که نیست. در زندگی، آدم، کسانی را می‌بیند که بی‌هیچ دلیلی از قیافه‌هایشان تنفر دارد، فقط به خاطر این که خدا شکل و شمایلشان را طوری که باب میل بشر انتقاد کننده‌اش نیست، خلق کرده؛ مثل این که دانشجوی ورودی نیمه‌ی دوم بود، آخر قبلاً او را ندیده بود. به اندازه‌ی کافی که وقتش را تلف کرد، لبریز از تنفر تور نگاهش را برجید و راه کلاس را در پیش گرفت. سر ظهر وقتی به طرف سالن غذاخوری می‌رفت، او را دید که با عصای سفید آرام‌آرام از پله‌های حیاط دانشگاه پایین می‌آمد.

## تا مغز استخوان

**فرامرز مولایی** - پاکدشت

پسرک یک‌بار دیگر دستانش را جلوی دهانش می‌گیرد، مگر کمی گرمشان کند. بخار از لای انگشتان کوچکش بیرون می‌زند و دوباره دستش را لای دست مادرش پنهان می‌کند. زن که گوشه‌ی چادر مشک‌اش را با دندانش گرفته و پایین چادرش روی برف‌ها به دنبالش کشیده می‌شود، می‌گوید: پسرم رسیدیم.

مرد بنگاهدار که حالا از قفل بودن گاوصندوقش خیالش راحت شده، روی صندلی‌اش جابه‌جا شده و می‌گوید: «آبجی، چه قدر پول پیش دارید؟» تمام حواس پسرک به بخاری‌ست که از استکان چای مرد بنگاهدار بلند می‌شود و به اشکال مختلف درمی‌آید و بعد ناپدید می‌شود. زن که بلند می‌شود، دست پسرک را هم می‌کشد. دوباره با نرم شدن برف‌ها در زیرپایشان سرما به مغز استخوان‌شان رسوخ می‌کند. پسرک که حالا دستش را از دست مادرش رها کرده با اشاره به مادرش می‌فهماند که دیگر کفش‌هایش کاملاً خیس شده و پاهایش یخ می‌زنند. قطره اشکی که در پشت پلک زن حلقه‌زده به روی گونه‌اش سرازیر می‌شود و دل آسمان شکسته و دوباره برف شروع به باریدن می‌کند. این هفتمین بنگاهداری‌ست که می‌گوید: «آبجی با این پول نمی‌شه». سر کوچی که می‌رسند، برف شدت می‌گیرد و پسرک که از شدت سرما و گرسنگی دندان‌هایش به هم می‌خورد، اثاثیه‌هایشان را نشان می‌دهد که وسط کوچی و به‌روی برف‌ها ریخته شده و صدای غرش صاحب‌خانه که دیگر صبرم سرآمده، زن را در جای خود می‌خکوب می‌کند.

## ماجرای الاغ پیرزن

**مجید نادری** (دبیر ادبیات) - کرمان

پسری با مادر پیر خود و الاغی، سال‌های سال در مزرعه‌ی زندگی می‌کردند. الاغ هم که چندین کره زاییده بود و از زمان پدر کار حمل و نقل خانواده را انجام می‌داد، ناخودآگاه مورد علاقه‌ی اعضای خانواده بویژه مادر قرار گرفته و متقابلاً به این خانواده وابسته شده بود، روزی بوسه‌ی پسر بدون مشورت مادر به فروش رفت. او بهای الاغ را نزد مادر آورد تا به وی بپردازد. اما روز بد نبینید! که خبر فروش الاغ را شنیدن همان و گریبان چاک دادن و الم و سنگه و ولویلا رانداختن همان. به طوری که بعد از ساعتی اهالی روستا همه دور او گرد آمدند. پسر که متوجه اشتباه خود شده بود و او هم اینک گرفتار غم هجران

## مبهوت

### فاطمه بختیاری (کارشناس ادبیات فارسی) - قم

از خش خش برگ‌ها معلوم بود، کسی روی آن‌ها راه می‌رود، تمام تنش از ترس می‌لرزید.

- کی آنجاست؟ جواب بده.

صدایی نشنید. به تاریکی زل زد. چیزی آرام آرام نزدیک می‌شد. با حیرت و وحشت او را دید. شبیحی سفیدپوش. خوب نگاه کرد. باورش نمی‌شد. یکی از اقوامش بود. سال‌ها پیش مرده بود. خواست از گودال بالا بیاید و با شبیح حرف بزند، نتوانست. شبیح نزدیک‌تر شد. چشم‌هایش برق می‌زد. دستش را دراز کرد. او را کشان‌کشان دنبال خود کشید. به قبرستان رسیدند. بالای گور تازه کنده‌شده‌یی ایستادند. شبیح دستش را رها کرد:

- این‌جا بمان.

مرد نگاه کرد. شبیح آرام به او نزدیک‌تر شد.

- آن‌جا قبر من است. هیچ‌کس حق ندارد در آن‌جا پا بگذارد.

مرد مات و مبهوت گفت: قبر تو؟

- بله، همین دیروز تو را آوردند و آن‌جا گذاشتند.

- من خانه دارم. زن و بچه دارم.

شبیح در سیاهی محو می‌شد و همراهش حرف‌هایش در سیاهی حل می‌شد.

- هنوز نمی‌دانی مرده‌یی. تو را برای همیشه این‌جا گذاشتند و خودشان به خانه‌ات برگشتند.

## پسرک چوپان

### سعید کامیابی (مدرس دانشگاه آزاد) - شهرری

معمولاً هر چند یک‌بار برای دیدن پدربزرگ و مادربزرگ به روستا می‌روم. این‌بار نیز بعد از پایان امتحانات نهایی سال دوم راهنمایی به آن‌جا رفتم. عموی کوچکم که تقریباً هم‌سن و سال خودم است و ته‌تغاری پدربزرگ و مادربزرگ محسوب می‌شود، با آن‌ها زندگی می‌کند. یکی از اهدافی که به روستا می‌روم علاوه بر دیدن پدربزرگ و مادربزرگ، هم‌بازی شدن با محمود یعنی عموی کوچک است. طبق روال همیشگی در طول روزهایی که آن‌جا هستم، گوسفندها را به چرا در اطراف روستا می‌بریم و در دشت‌های کوهپایه‌یی منطقه ضمن چرای گوسفندان به بازی با محمود مشغول می‌شوم. ولی این‌بار نسبت به دفعات گذشته تغییراتی ایجاد شده بود. چرا که علاوه بر این‌که اهالی روستا، گوسفندان را به گله و چوپان می‌سپردند، گوسفندان کوچک یا همان بره‌ها را که قبلاً در خانه و اطراف روستا نگهداری می‌کردند و معمولاً در طول روز آن‌ها را در اطراف روستا یا در مزارع خود می‌بردند و شب‌هنگام آن‌ها را به آغل در خانه برمی‌گرداندند؛ در حالی که امسال تصمیم گرفته بودند در ۴ ماه نخست سال یعنی تا پایان تیرماه، بره‌ها را نیز به شکل گله درآورند و برای چرای آن‌ها از یک چوپان ثابت و یک چوپان متغیر به‌صورت نوبتی از صاحبان گوسفندان استفاده کنند و چون تعداد آن‌ها ۲۰ نفر بود و به اندازه‌ی تعداد بره‌ها نوبت‌بندی کرده بودند و تفاوت آن با

گله‌ی بزرگ گوسفندان این بود که فقط در کوهپایه‌های مشرف به روستا آن‌ها چرا می‌شدند و به نقاط دوردست هدایت نمی‌شدند و هر سه روز یک‌بار در محلی مشخص که نزدیک روستا بود و صبح زود را جهت ملاقات گوسفندان با بره‌ها در نظر گرفته بودند. در ضمن مردم روستا و صاحبان گوسفندان نیز برای جمع‌آوری از شیر گوسفندان در آن موقع، آن‌جا می‌رفتند.

روزی که به روستا رسیدم، توسط توضیحات محمود متوجه شدم که آن شب نوبت محمود است تا به‌عنوان نماینده‌ی خانواده‌ی پدربزرگ، گوسفندان را همراه با چوپان ثابت، چرا ببرد و محمود خوشحال که امشب او تنها نیست و من هم با آن‌ها خواهم بود. اما راستش من تا به حال شب آن‌ها را با آن شرایط بیرون نبودم. از این‌رو دو دل بودم که چه کار کنم و گویا این مسأله از چشم‌هایم پیدا بود، بلافاصله محمود گفت: چی شد، جا زدی و ظاهراً ترسیدی، بچه‌شهری! این را که گفت، گویی به غیرت نیمه‌شهریم برخورد و گفتم: من، ترس؟ اگر قرار باشد این‌جا کسی بترسد، اون تویی، نه من. فراموش کردم بگویم، من و محمود علاوه بر فامیل، خیلی با هم دوست بودیم، ولی جلو هم‌دیگر نیز کم نمی‌آوردیم و اصطلاحاً با هم کل‌کل هم داشتیم.

حالا من و محمود، همراه با کوله‌پشتی که داخل آن آذوقه و وسایل دیگر داشت، در هنگام غروب خورشید به محل تجمع گوسفندان (بره‌ها) که از قبل مشخص بود، رهسپار شدیم.

مادربزرگ موقع رفتن به من توصیه می‌کرد که: ننه‌جون، ممکنه آن‌جا بهتون سخت بگذره، هوای هم‌دیگر را داشته باشید. لباس و کفش مناسب داشته باشید و پدربزرگ با لبخند و نگاهی همراه با رضایت ما را بدرقه کرد، نگاهی که دنیایی از تجربه پشت آن قرار داشت.

خورشید که در حال نگاه کردن به دشت برای آخرین بار در آن روز بود، گویا رغبتی و میلی برای رفتن نداشت و برای همین سالانه‌سالانه در پشت کوه جای گرفت ولی در عوض من و محمود مجبور بودیم، خود را هرچه سریع‌تر به محل مورد نظر برسانیم تا شیفت عوض شود. از این جهت، فرصت هم‌صحبتی زیاد پیدا نکردیم. فقط چند دقیقه‌یی محمود شروع به آواز خواندن کرد. وقتی به آن‌جا رسیدم، دو نفر را دیدم پسرانی که تقریباً هم‌سن و سال خودم بودند. البته یکی از آن‌ها بزرگ‌تر از آن یکی به نظر می‌رسید. با خودم گفتم: چوپان ثابت باید حتماً این پسر بزرگ باشد ولی بعد از آشنایی متوجه شدم که پسر کوچک‌تر چوپان ثابت است. در همان لحظه باخودم فکر کردم در طول چهار ماه بویژه شب‌ها، چه‌گونه این کار سخت را انجام می‌دهد و یک لحظه او را با دیگر بچه‌های هم‌سن و سالش بویژه بچه‌های محله‌ی خودمان و دیگر بچه‌هایی که می‌شناختم، مقایسه کردم و نگاه ترحم‌آمیزی به او داشتم، اگرچه می‌دانستم از نوع نگاه من، او خوب می‌داند چه‌گونه در مورد او می‌اندیشم ولی نتوانستم این نوع نگاه را قایم کنم تا او متوجه نشود. فقط کمی نگاهم به خجالت آغشته شد. زمان حرکت بود. تا هوا روشن بود، باید خود را به برکه‌یی در همان نزدیکی می‌رساندیم. آن فرد دیگر، یعنی کسی که ما جایگزین او شده بودیم، از ما خداحافظی کرد و سوار با الاغش از ما دور شد و ما هم به سمت برکه‌ی موردنظر به طرف کوهستان که در پای آن بودیم حرکت کردیم... در بین راه من و محمود با هم، هم‌کلام می‌شدیم. ولی

حسین پسرک چوپان، کم‌تر سخن می‌گفت و فقط مشخص بود زیر لب ترانه‌هایی را زمزمه می‌کند. این مسأله‌ی کم‌حرفی حسین را محمود هم که با او دوست و آشنا بود، به من متذکر شد و گفت: اصولاً حسین بچه‌ی ساکت و انزواطلبی ست. گله‌ی بره‌ها دو سگ داشت که هر دوی آن‌ها از حسین حرف‌شنوی داشتند، بویژه یکی از آن‌ها که حسین او را گرگی صدا می‌کرد. خیلی شبیه گرگ بود، گوش‌ها هم چنین سر دم او را بریده بودند، گرگی، محمد را نیز می‌شناخت و برای او گاهی دم تکان می‌داد ولی اصلاً به من توجهی نمی‌کرد و من هم خیلی دوست داشتیم، گرگی نسبت به هم واکنش نشان دهد. از این رو مرتباً او را صدا می‌زدیم. ولی ظاهراً حسین دوست نداشت کسی با سگش دوست شود. و این از حرکات حسین مشخص بود. شب و تاریکی کم‌کم سفره‌ی خود را می‌گسترانید و ستاره‌ها یکی یکی هم‌دیگر را صدا می‌کردند و گرد هم جمع می‌شدند. با ظهور اولین ستاره برای این که اظهار فضلی کرده باشم، با صدای بلند رو به محمود طوری که حسین هم بشنود و با اشاره دست گفتم: محمود این که می‌بینی، سیاره‌ی زهره است که دومین سیاره از منظومه‌ی شمسی، بعد از عطارد است و ستاره نیست. ستارگان با سیارات تفاوت دارند. می‌دانی که ستارگان ثابت‌اند و سیارات متحرکند. ستارگان از خود نور دارند ولی سیارات به نور ستارگان وابسته هستند. خلاصه هرچه اطلاعات جغرافیایی یاد گرفته شده از درس‌های جغرافیا در مورد فرق ستارگان و سیارات داشتیم، یک‌جا رو کردم. چون به درس جغرافیا هم خیلی علاقه داشتیم. هنگام صحبت نگاهی به حسین هم داشتیم. او هم به صحبت‌های من گوش می‌کرد. گرچه خیلی دوست داشت که این طوری وانمود نکند. ولی نگاه (احمقانه‌ی) به من داشت، شبیه نگاه دبیر جغرافیا که بعضی وقت‌ها صحبت‌های ناپخته‌ی از من می‌شنید. این نوع نگاه او، من را آزار می‌داد و حمل بر حسادت او کردم. که موقعیت من را ندارد. غیر از این، چیز دیگری با شرایط او نمی‌توانستم تصور کنم.

اکنون، شب و تاریکی بر همه‌جا چتر خود را باز کرده بود. بیش‌تر ستارگان هم در آسمان خودنمایی می‌کردند. ولی شب و تاریکی، ترس را در من حکم فرما کرد.

به اطراف که نگاه می‌کردم، چهره‌ی کوه، ناهمواری‌ها، درختان و... به نظرم ترسناک می‌آمدند و زوزه‌ی باد هم مزید بر علت شده بود و در آن حال به محمود و حسین نگاه می‌کردم که بی‌خیال در حال صحبت کردن با هم بودند. در حالی که نگاهشان را از گوسفندان برنمی‌داشتند. دوست داشتیم به طریقی در آن لحظه هم صحبت آن‌ها شوم تا شاید از ترسم اندکی کم شود. از این روی بی‌محابا حریم ادب را شکستم، بدون توجه به صحبتشان به آن‌ها نزدیک شدم و به محمود گفتم: راستی با امتحانات چه کار کردی؟ او هم گفت: تو خود می‌دانی که تازه امتحان‌هایمان را تمام کردیم و نتیجه‌ی هنوز اعلام نشده، ولی خودم می‌دانم که امتحان‌هایم را نسبتاً خوب پشت سر گذاشتم. محمود سکوت کرد و حواسش را معطوف به بره‌ها کرد.

برای باز شدن سر صحبت با حسین موقعیت را مناسب دیدم و از او بی‌درنگ پرسیدم: تو با امتحانات چه کار کردی؟ کاش این سؤال را مطرح نمی‌کردم. چرا که شرمندگی حسین را دیدم، در حالی که نیم‌رخ او در تاریکی شبیه پرتره‌های عکاسی شده بود، سرش را به پایین انداخت و خواست حرفی بزند، محمود گفت: حسین تا کلاس پنجم

بیش‌تر درس نخوانده، ناراحت شدم و دلم برای حسین سوخت. چرا او نتواند مانند دیگران درس بخواند حداقل تا پایان دیپلم. سریع پرسیدم: چرا؟ در این موقع حسین زود گفت: چون که دوست نداشتم. چند لحظه‌ی فراموش کردم در کجا هستم و ترسم را نیز به فراموشی سپرده بودم که با پارس گرگی به خود آمدم. از دور برکه‌ی آب مشخص شد چرا که نور ستارگان از آب منعکس می‌شد و نشان می‌داد، همان جایی که برای اطراق گوسفندان (بره‌ها) در نظر گرفته بودیم. هوا کاملاً تاریک بود و ماه نیز به شکل کامل در آسمان دیده نمی‌شد و این برای من جای سؤال داشت که با توجه به این که الان در موقعیت نزدیک به چهاردهم ماه (قمری) هستیم چرا ماه کامل در آسمان دیده نمی‌شود. من توقع آسمان مهتابی را داشتم. در این موقع به برکه رسیده بودیم. در اطراف برکه دورتادور آن درختانی بودند که داخل برکه در بعضی از قسمت‌های آن نی‌های بلند شده، بودند. حسین گفت تا بالا آمدن ماه و مهتابی شدن فعلاً بره‌ها را یک‌جا جمع کنیم، آتشی فراهم کنیم تا روشنایی بهتر شود و هم چایی درست کنیم. گفتیم مگر ماه بالا می‌آید. حسین گفت: بلی. گفتیم: چه گونه و از کجا می‌دانی؟ گفت: مدار گردش ماه، به دور زمین کره‌ی کامل نیست و به شکل تخم‌مرغ است و با مسیر حرکت زمین، دور خورشید یک زاویه می‌سازد، ماه در همان جهت گردش زمین به دور خورشید از غرب به شرق به دور زمین می‌گردد.

به‌طور متوسط ماه در هر شبانه‌روز چند درجه‌ی به طرف شرق حرکت می‌کند، بنابراین اندازه‌ی که ماه در یک ساعت حرکت می‌کند کمی بیش‌تر از  $0/5$  درجه است و به‌علت حرکت ماه به سمت غرب بر روی مسیر خود، به‌طور متوسط در هر شبانه‌روز  $50$  دقیقه دیرتر طلوع می‌کند و الان ماه در زیر افق است، ولی تا دقایقی دیگر دیده می‌شود. این صحبت‌ها را حسین کرد. خیلی تعجب کردم. هنوز در این فکر بودم که محمود گفت: سعید بیا برویم مقداری هیزم جمع کنیم تا چایی درست کنیم. رفتیم دنبال هیزم، محمود گفت: من به این طرف و تو به آن طرف برای پیدا کردن هیزم برو. به اطراف نگاه کردم، باور کنی تاریکی خیلی ترسناک بود و از ترس، زیاد دور نمی‌شدم، از دور حسین را جست‌وجو کردم، اما ندیدمش. در این حال ناگهان، یک نفر را دیدم که از تپه‌ی روبه‌رو به سمت پایین می‌آید. حسین بود که مقدار زیادی هیزم در دست، خودش را به من رسانید و گفت: کافی ست، دیگر نمی‌خواه دنبال هیزم بگردی. با همین مقدار کارمان راه می‌افتد. فرصت را بار دیگر مناسب دیدم تا هم کلام حسین شوم.

گفتم: اطلاعات خوبی راجع به حرکت ظاهری ماه داری، به طوری که کم‌کم ماه نیز در افق آسمان ظاهر شده بود. در حالی که محل روشن کردن هیزم‌ها را با کنار هم چیدن چند سنگ مهیا می‌کرد، گفت: بله، علاوه بر تجربه، چون به موضوعات نجوم و جغرافیا علاقه دارم، کتاب‌هایی در این زمینه را می‌خوانم. همان‌طور که چوب و هیزم‌ها را به او می‌دادم، گفتم: در مورد جهت‌یابی در شب هم مطلبی می‌دانی؟ گفت: به دلیل این کار در شب باید بدانم گوسفندها را به کدام قسمت هدایت کنم، مطالبی را بنا بر تجربه و خواندن کتاب‌ها می‌دانم. گفتم: به نظرت سمت شمال و جنوب الان کدام طرف است. بلافاصله به آسمان نگاه کرد و به سمت دشت اشاره کرد و گفت: اینجا جنوب است و طرف مقابل آن شمال. گفتم: حسین! چه گونه متوجه شدی؟ گفت: از ستارگان. گفتم: می‌شود به من هم یاد بدهی؟ گفت: با کمال میل. در این لحظه من به تصور نادرست خود مبنی بر این که حسین

آداب معاشرت را بلد نیست و او را یک بچه‌ی بسیار ساده می‌پنداشتم، فکر می‌کردم که او صورت فلکی خوشه‌ی پروین را به من نشان داد و گفت ... گفتیم: داشتی می‌گفتی، صورت‌های فلکی دیگری هم هستند، ادامه داد نظیر ذات‌الکرسی. گفت که شبیه حرکت مار روی زمین می‌باشد که اگر وسط نیم‌ساز زاویه‌ی که بازتر است رسم گردد به ستاره‌ی قطبی ختم می‌گردد.

گفتم: بعد از این که ستاره را پیدا کردیم کدام ور چه جهتی را نشان می‌دهد؟ ادامه داد: بعد از پیدا کردن ستاره‌ی قطبی به کمک روش‌هایی که گفتم باید راستای شاغول را مشخص کرد و سپس امتداد داد تا آسمان را در نقطه‌ی سمت‌الراس قطع کند، از نقطه‌ی سمت‌الراس به ستاره‌ی قطبی وصل می‌کنیم، تا قوسی حاصل گردد و سپس این قوس را به سمت افق امتداد می‌دهیم تا افق را قطع کند. حال اگر رو به این نقطه بایستیم، روبروی ما شمال، پشت‌سر جنوب، سمت راست، شرق و سمت چپ، غرب خواهد بود.

سوالات تازه‌یی در ذهنم به‌وجود آمده بود، مثلاً سمت‌الراس که می‌گفت، منظورش چیست؟ راستای شاغول کدام است؟ تا می‌خواستیم بپرسم که صدایی به گوش رسید: خوب با هم دوست شدید ما را فرستادید دنبال نخود سیاه. بله! صدای محمود بود. دمتان گرم. گفتم: محمود، حسین خوب اطلاعاتی در مورد نجوم و جغرافیا داره. محمود گفت: آره، چی فکر کردی؟ او ادامه داد برای جهت‌یابی در شب می‌توان از ستاره‌ی قطبی استفاده کرد و آن ستاره‌ی کم‌فروغ، با اشاره دست را که می‌بینی، ستاره‌ی قطبی‌ست. گفتم: دقیقاً کدام ستاره را می‌گی؟ دوباره با دست اشاره کرد و گفت: البته برای پیدا کردن ستاره‌ی قطبی باید از صورت فلکی دب‌اکبر یا خرس بزرگ که شبیه آبگردان بزرگ است کمک بگیری، ببین آن آبگردان بزرگ را می‌بینی، بعد ۷ ستاره که به شکل آبگردان در آسمان خود نمایی می‌کرد را به من نشان داد. گفت: اگر انتهای آن را با یک زاویه‌ی تقریباً ۳۰ درجه به اندازه‌ی ۶ برابر واحد فاصله بین ستارگان آن رسم کنی به ستاره‌ی قطبی یا جدی می‌رسی و هم‌چنین آن مجموعه‌ی ستاره که آن ۷ ستاره است، نگاه کن که شبیه ملاقه می‌باشد، انتهای‌ترین آن ستاره، ستاره‌ی قطبی‌ست. البته صورت فلکی دیگری هم هستند. در این‌جا صحبتش را قطع کردم. گفتم: صورت فلکی یعنی چه؟ گفت به مجموعه‌ی چند ستاره که شکل خاصی دارند، صورت فلکی می‌گوییم. حالا در ذهن به او می‌گویم حسین ابوریحان. بساط چایی به راه شده بود و در کنار برکه همراه با نوشیدن چایی صدای خوب حسین که محمود از او خواسته بود یک دهان ما را میهمان کند، به گوش رسید و او با لهجه‌ی قشنگ خراسانی این شعر بهار را خواند که:

امشو در بهشت خدا وای پندری

ماه روی عروسی منن شو آرای پندری

## و چرخ‌ها می‌چرخند...

احسان رضایی - تهران

ده‌ها، صدها و شاید هزاران پوسته‌ی پهن و نازک که از حلقه‌ی چسبشان رها می‌شدند را بین دو درخت دو سوی خیابان می‌کشیدند... از هر چه چرخ بود، به تنگ آمده بودند. از این‌که هر چه با چشم‌های نابور، التماس کنند. توپ بازیگوش، هم آغوش

لاستیک‌های سرد و آهنین مرگ، بچرخند و آن‌ها، تنها با دست‌های کوچک، گوش‌های دهان باز کرده‌ی نگران‌شان را ببندند تا در سیاهی چشم‌های بسته‌ی یکی، چین‌های کهنه‌ی پیشانی مادری که به دنبال پول خرد توپ، کیفش را زیر و رو می‌کند، آن چنان بتزکد که صدایش در چشم‌های بسته‌ی دیگر، بیچد و بیچد و بیچد... این بود که دیگری با دست‌های پر دردی یکی، حلقه‌ی چسب جعبه‌ی کار پدري را بین دو درخت، خالی می‌کرد و آن قدر خالی کرد تا که غرّش چرخ‌ها، از انتهای ناپیدای پیچ خیابان، در گوش‌های نگران‌شان بیچد... چسب‌ها را که در انتظار دست و پنجه نرم کردن با مرگ، به افق بیخ‌زده‌ی پیچ خیابان، چشم دوخته بودند، تنها گذاشتند و در پشت شاخه‌های لخت شمشادها، منتظر هیجان شدند، ولی ناگهان چرخ‌ها با نعره به دل چسبناک سد بچه‌ها زدند... چرخ‌ها می‌چرخیدند و جسد له شده‌ی چسب‌ها را به دنبال‌شان می‌کشاندند...

## کابوس

پرینسا معینیان - سمنان

فضای تیره‌ی مه‌آلودی را می‌دید. نور کم‌رنگ یک چراغ که از گوشه‌یی می‌تابید، فضا را وهم‌آلودتر کرده بود. خودش را می‌دید، باورش نمی‌شد، آیا این خود او بود؟

فضا تیره‌تر شده بود، حالا فقط دست‌های خودش را می‌دید که با تمام قدرت گردن زنی را می‌فشرد، چهره‌ی زن را نمی‌دید، انگار در هاله‌یی پنهان بود، اما چشم‌های او را می‌دید، آن چشم‌ها همیشه در خاطرش بودند. چشم‌هایی که نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند و بعد نور آن‌ها کم‌کم خاموش شد. دست‌هایش دور گردن زن شل شدند. فضا باز هم تیره‌تر شد. صدای فریادهایی را از دور می‌شنید، فریادهایی بی‌تاب، ناگهان فهمید که این صدای فریاد خودش است. چشم‌هایش را باز کرد. بدنش خیس عرق و نفس‌هایش تند و نآرام بودند و هنوز هم با بی‌تابی فریاد می‌کشید...

چراغ‌ها روشن شد. دو زن سپیدپوش سرآسیمه وارد اتاق شدند، یکی از آن‌ها سوزن سرنگی را در بازویش فرو برد و دیگر چیزی نفهمید.

- لعنتی! نگاه کن دوباره قرص‌هایش را نخورده.

- راستی، نگفتی چرا کارش به این‌جا کشید؟

- من هم چیز زیادی نمی‌دانم. فقط همین قدر می‌دانم که زنش را خیلی زیاد دوست داشت. عاشق چشم‌های او بوده، خیلی زیاد. اما وقتی متوجه خیانتش می‌شود، طاقت نمی‌آورد و زن بیچاره را خفه می‌کند. حال خودش را هم که می‌بینی. چند سالی هست که در بخش روانی بستری‌ست، اما کابوس کشتن آن زن هنوز رهایش نکرده.

## سگ

مرتضی جعفر - لواسان کوچک

در تاریکی زندگی همه‌مهمی بچه‌هایی را شنیدم که از فردای سفید سخن می‌گفتند. تولد سگی که در آفرینش، چهار پای شبیه به خودش به‌وجود آمده بود. در غروب همان روز به ضرب گلوله‌ی مأموران شهرداری مرکز، سقط شده بود. فردای آن روز خون باقیمانده

از سقط شدن توله‌سگ پیرزن بیوه مجاور نانوائی را به شک انداخت که چرا برای او گوشت قربانی نیاوردند. پیش نانوا رفت، درباره‌ی گوشت قربانی از نانوا سؤال کرد، ولی نمی‌دانم چرا نانوا جواب او را نداد. پیرزن چون جوابی نگرفت از آن‌جا دور شد. شب پیرزن دیگر صدای واق واق توله را نشنید. لاشه‌ی توله‌سگ که مادرش را لحظه‌ی ندیده بود و یا دیده بود ولی لمسش نکرده بود، در زباله‌دانی که صدای موش‌های گوشت‌خوار طنین شب را به‌طریقی شکسته بود، افتاد. و همان شبی که پیرزن دیگر صدای واق واق توله‌سگ را نشنید، بچه‌ها مأموران شهرداری را با لباس‌های شب‌رنگ شده دیدند که چهارپایی عجیب‌الخلقه را به‌جای دیگری می‌بردند.

## درد دل با خدا

### مرجان قهرمانیان - تبریز

سکوت مرگباری تمام وجودم را فرا گرفته است. زنجیر بی‌عدالتی و ناامیدی مرا به اسارت خود درآورده‌اند. ای کاش قالیچه‌ی حضرت سلیمان را داشتم تا به بالای آسمان‌ها می‌رفتم و فریاد می‌زدم: خدایا چرا به حرف‌هایم توجه نمی‌کنی؟ چرا به آن‌ها پاسخ نمی‌دهی؟ جسمم مجروح و دلم شکسته. خدایا کسی نیست به جسم مجروح من درمان بخشد و دل شکسته مرا بند زند. سینه‌ی من شرح شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق مثل پرنده‌ی هستم که پر و بالش شکسته و توانایی پرواز ندارد تا به سوی تو پرواز کند و از تو بخواهد که به پر و بال شکسته او مرهمی بگذاری و او را به آرزویش که پرواز تا بی‌نهایت است برسانی. خدایا پرنده‌ی نگاه مرا پرواز بده و پر پرواز مرا باز کن. پرواز را به خاطر بسپار، پرنده مردنی‌ست. خدایا پس کی عدالت در جامعه‌ی ما و در مورد من به اجرا درخواهد آمد؟ چرا در کشور ما برای من محدودیت وجود دارد؟ در کشور ما عدالت جز سرابی بیش نیست. مثل انسان تشنه‌ی هستم که با وجود این که آب در کنارم هست، اما توانایی برداشتن آن را ندارم تا تشنگی خود را برطرف کنم. خدایا درگاهت را به روی من باز کن و مرا دریاب و نور امید را بر روح و دلم و نور سلامتی را بر جسمم بتابان. خدایا من بنده‌ی ناامید تو هستم، مرا از درگاهت ناامید برنگردان. ما همه از خاکیم و دوباره بر خاکیم نه باقی مطلق نه بام افلاکیم ای کاش قطرات مرجان مانند شبنم عشق گرد و غبار ناامیدی را از روح و جسم من بزدايند.

## آب حیات (از مجموعه‌ی «زیر ۸»)

سیدمحمدنادر اخباری - شاهرود

آن‌جا، چهار نفر گرد هم نشسته‌اند. روی نقطه‌ی خم شده‌اند،

نگرانند. مشکل بزرگ هر روز، امروز هم پیش آمده. باز هم مجرای حیات بنده آمده. پس باید بازش کرد. خیلی‌ها منتظرند. هیأت متخصصین دارند، بازش می‌کنند.

با دستانی لرزان، پیشانی‌هایی غرق عرق، ابروانی گره خورده، چشمانی بیرون زده. کسی بیرون از هیأت متخصصین فریاد می‌زند:

«وا شد، این بی‌صاحب یا خودم پاشم بیام؟»

و یکی از آن چهار نفر بدون آن‌که سرش را بلند کند، جواب می‌دهد: «نه بابا، راهش همین سیمه، الان ردیف می‌شه.»

دقیقه‌ی می‌گذرد. هیأت متخصصین صلوات می‌فرستند. یعنی مجرای حیات باز شده.

نفس‌های محبوس رها می‌شوند و گره‌ی ابروان، گشوده. یک نفر، تکه سنباده‌ی نخ‌نما شده‌ی را چند مرتبه، به‌طور مایل، روی نوک سوزن می‌کشد.

لبخند می‌زند و با یک فوت، نوک آن را از براده‌های ریز پاک می‌کند.

اکنون مجرای حیات، هم باز شده، هم تیز.

سوزنی که چند هفته پیش دو سه سانتی بلندتر بود، آماده است تا با تپش‌های یک قوطی شامپو، آب تلخ حیات را باز هم به رگ‌های منتظر این چند نفر هدایت کند. اینان دیگر همه چیز را به رنگ آهن می‌بینند، آهن قرمز، آهن سیاه، آهن راه‌راه.

کار همه‌شان تمام است. فقط انتظار می‌کشند. انتظار یک روز صبح، ساعت پنج.

### جایزه‌ی ادبی

#### «هدایت» و «حافظ»

۱- چهار سال است که به پایمردی جهانگیر هدایت (برادرزاده‌ی صادق هدایت)، همه‌ساله جوایزی به نویسندگان و داستان‌نویسان برتر اهدا می‌شود. امسال نیز برگزیدگان چهارمین دوره‌ی این جایزه انتخاب شده‌اند و از میان دویست و پنجاه اثری که در سال جاری به «دبیرخانه‌ی جایزه‌ی ادبی هدایت» فرستاده شده است، از پنج نفر (با اهدای تندیس هدایت و لوح تقدیر - اما بدون دیناری هدیه‌ی مادی) در مراسمی در ۲۸ بهمن ۱۳۸۴ تقدیر و تجلیل خواهد شد.

۲- ماهنامه‌ی حافظ نیز در بهار سال ۱۳۸۵ به نویسندگان بهترین داستانک‌های چاپ شده از تیر ۸۴ تا خرداد ۸۵ (براساس رأی داوران) جایزه و لوح تقدیر خواهد داد. داستانک‌های خود را (هر چه کوتاه‌تر بهتر) به همراه مختصری از شرح حال خود به ما بفرستید:

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر  
ماهنامه‌ی حافظ - کد ۱۴۱۶۸